

به تغییرپذیری فرهنگی به این معنا نیست که این فرایندها فقط در برخی فرهنگ‌ها وجود دارند. در عوض، می‌توانیم بررسی کنیم که چگونه یک فرایند زیربنایی و احتمالا جهان‌شمول، تحت تأثیر یادگیری فرهنگی شکل می‌گیرد و به فرایندهای خاصی تبدیل می‌شود که در هر فرهنگ مشاهده می‌کنیم.

برخی پدیده‌ها در میان فرهنگ‌های مختلف، تفاوت بیشتری نسبت به پدیده‌های دیگر نشان می‌دهند؛ برای مثال، مهارت‌های استدلال کمی تفاوت بسیار زیادی دارند، اما مهارت‌های مربوط به درک حالات ذهنی دیگران شباهت بیشتری نشان می‌دهند. (توضیح مصاحبه‌کننده: منظور از مهارت‌های درک حالات ذهنی دیگران یا mentalizing، توانایی فهم یا استنباط باورها، قصدها، احساسات و حالات ذهنی دیگران است.)

از نظر من، این که یک پدیده تا چه اندازه جهان‌شمول است، یک پرسش تجربی است که باید مورد بررسی قرار گیرد. من ارزش زیادی در این نمی‌بینم که بدون در نظر گرفتن نوع داده‌هایی که می‌توانند از این موضوع حمایت کنند، از ابتدا موضوع خاصی، چه جهان‌شمول گرایانه و چه نسبی‌گرایانه، اتخاذ کنیم.

تغییرات نسلی با سرعت زیادی رخ می‌دهند: نسل Z و نسل آلفا در زیست‌بوم‌های فرهنگی بسیار متفاوتی از آنچه در بسیاری از مطالعات کلاسیک توصیف شده، رشد می‌کنند. تا چه اندازه اطمینان دارید که یافته‌هایی که در «روان‌شناسی فرهنگی» جمع‌بندی شده‌اند، به این نسل‌ها نیز قابل تعمیم باشند و به نظر شما چه نوع تکراریا به‌روزرسانی پژوهش‌ها اکنون بیش از همه ضرورت دارد؟

به نظر من باید بپذیریم که فرهنگ‌ها همیشه پویا هستند. فرهنگ‌ها در جریان پذیرش فناوری‌های تازه، ایده‌های جدید و مهاجرت‌های تازه انسان‌ها تحول پیدا می‌کنند. همچنین به نظر مفید است که خودنسل‌ها را به‌عنوان نوعی فرهنگ در نظر بگیریم. همان‌گونه که شما می‌گویید، کودکان نسل Z در زمینه فرهنگی متفاوتی از افراد متعلق به نسل‌های پیشین رشد می‌کنند. این بدان معناست که باید انتظار داشته باشیم یافته‌هایی که در یک مطالعه روان‌شناختی در یک مقطع زمانی به دست آمده‌اند، در مقطع زمانی دیگری به‌چیزی تا اندازه‌ای متفاوت تحول پیدا کرده باشند. این تحول در فرهنگی به‌صورت تصادفی رخ نمی‌دهد و چندان مفید نخواهد بود که هر تکرار ناموفق یک مطالعه را نمونه‌ای از تغییر فرهنگی بدانیم. اما برخی انواع تغییرات فرهنگی مستند شده‌اند؛ از جمله افزایش فردگرایی در بسیاری از کشورهای جهان و افزایش پذیرش ارزش‌های رایج‌بخش در غرب. (توضیح مصاحبه‌کننده: «ارزش‌های رایج‌بخش» به مجموعه‌ای از ارزش‌ها اشاره دارد که بر استقلال فردی، آزادی انتخاب، برابری، حق اظهار نظر و پذیرش شیوه‌های متنوع زندگی تأکید می‌کنند.) (چنین تحولاتی می‌توانند باعث شوند انتظار داشته باشیم برخی گرایش‌هایی که با این سازه‌های در حال تحول همبستگی دارند نیز تغییر کنند.

برای مثال، پژوهش‌های من نشان داده‌اند که فردگرایی و خودارتقای یادکردی همراه هستند؛ بنابراین باید انتظار داشته باشیم که افزایش فردگرایی با افزایش خودارتقای همراه باشد. (توضیح مصاحبه‌کننده: «خودارتقای» یا self-enhancement در روان‌شناسی به گرایش افراد برای دیدن و ارائه خود به شکلی مثبت‌تر، مطلوب‌تر یا برتر از آنچه معیارهای کاملاً عینی نشان می‌دهند اشاره دارد.) (به همین ترتیب، ارزش‌های رایج‌بخش با مدارانسیبت به تنوع ارتباط دارند؛ بنابراین باید انتظار داشته باشیم که مدارانسیبت به تنوع در غرب همچنان ادامه پیدا کند. علاوه بر این، ممکن است بسیاری از فرهنگ‌ها در مسیر مشابهی حرکت کنند؛ برای مثال، فردگرایی در آن‌ها افزایش پیدا کند، بنابراین در چنین مواردی انتظار داریم برخی تفاوت‌های فرهنگی میان کشورهای این فردگرایی در آن‌ها در حال افزایش است، همچنان در مطالعات بعدی نیز تکرار شوند؛ در حالی که مقایسه میان فرهنگ‌هایی که در مسیرهای متفاوتی حرکت می‌کنند، احتمال کمتری دارد که به همان شکل تکرار شود.



توهم جهان شمولی روان‌شناسی

واکاوی محدودیت‌های روان‌شناسی کلاسیک در گفت‌وگو با استیون هین؛ چرا یافته‌های آزمایشگاهی غرب برای تبیین ذهن انسان در جوامع غیرغربی پاسخگو نیست؟

از او درباره غلبه دوگانه «غرب فردگرا شرق آسیا جمع‌گرا»، موقعیت فرهنگ‌هایی مانند ایران که به‌سادگی در این تقسیم‌بندی جای نمی‌گیرند، مسئله مشهور نمونه‌های WEIRD و محدودیت تعمیم یافته‌های روان‌شناسی پرسیده‌ایم. گفت‌وگو سپس به پرسشی بنیادی‌تر می‌رسد: اگر حتی ادراک، استدلال، هیجان و انگیزش نیز از فرهنگ تأثیر می‌پذیرند، از ایده «روان‌شناسی عمومی» چه باقی می‌ماند؟ و سرانجام، در جهانی که نسل Z و نسل آلفا در محیط‌های فرهنگی و فناوری‌های کاملاً تازه رشد می‌کنند، یافته‌های کلاسیک روان‌شناسی تا چه اندازه هنوز درباره انسان امروز صادق‌اند؟

ترجمه فارسی این اثر با مشارکت گروهی از مترجمان و ویراستاری و ترجمه علمی علی فتحی آشتیانی از سوی سازمان مطالعه و تدوین کتب علوم انسانی دانشگاه‌ها «سمت» انتشار یافته است. انتشار این کتاب در ایران از این جهت اهمیت بیشتری پیدا می‌کند که یکی از مسائل محوری خود کتاب، محدودیت روان‌شناسی‌ای است که عمدتاً بر نمونه‌های غربی بنا شده و سپس نتایج خود را جهان‌شمول تلقی کرده است.

در این گفت‌وگو با هین، دقیقاً از همین نقطه آغاز کرده‌ایم: آیا این ادعا که «ذهن و فرهنگ یکدیگر را می‌سازند» نظریه‌ای دقیق و آزمون‌پذیر است یا گزاره‌ای بیش از اندازه گسترده؟

استیون جی. هین از چهره‌های برجسته‌ای است که طی چند دهه گذشته در شکل‌گیری و گسترش این پرسش نقش داشته است. او استاد روان‌شناسی اجتماعی و فرهنگی و دانشور ممتاز دانشگاه بریتیش کلمبیا در کانادا است. بخش مهمی از پژوهش‌های او به این مسئله اختصاص یافته که فرهنگ چگونه بر تصور انسان از خود و جهان پیرامونش اثر می‌گذارد. دانشگاه بریتیش کلمبیا کتاب «روان‌شناسی فرهنگی» او را پر فروش‌ترین کتاب درسی این حوزه معرفی می‌کند؛ اثری که اکنون در دانشگاه‌های کشورهای مختلف تدریس می‌شود.

«روان‌شناسی فرهنگی» در ایران نیز منتشر شده است.

روان‌شناسی برای بخش بزرگی از تاریخ خود با یک فرض نسبتاً مطمئن پیش‌رفته است: ذهن انسان، فارغ از این که در کجای جهان زندگی می‌کند، از سازوکارهایی کم‌وبیش مشترک برخوردار است و آنچه در آزمایشگاه‌های روان‌شناسی کشف می‌شود، می‌تواند درباره «انسان» به معنای عام کلمه سخن بگوید. اما روان‌شناسی فرهنگی این اطمینان را به پرسش کشیده است. اگر فرهنگ فقط مجموعه‌ای از آداب، نشانه‌ها و رفتارهای بیرونی نباشد و تا عمق ادراک، استدلال، احساس، انگیزش و حتی تلقی‌ماز «خود» نفوذ کند، آیا هنوز می‌توان یافته‌های حاصل از مطالعه گروه محدودی از انسان‌ها را به تمام جهان تعمیم داد؟

مشتاقم ببینم نظریه‌های جدیدی که شاید بتوانند با دقت بیشتری توضیح دهند فرهنگ‌ها چگونه با ذهن‌ها ارتباط پیدا می‌کنند، چه خواهند بود.



محمدجواد استادی
Info@ostadiofficial.ir

پژوهشگر مطالعات فرهنگی

از نظر من، روان‌شناسی فرهنگی هنوز فضای بسیار زیادی برای رشد دارد، زیرا بخش بسیار بزرگی از جهان تاکنون در مطالعات این حوزه کمتر از حد لازم نمایندگی شده است. کشورهای مانند ایران نیز در موقعیت بسیار خوبی قرار دارند که سهم زیادی در آینده این حوزه داشته باشند، زیرا موضوعات بسیار زیادی در روان‌شناسی وجود دارند که هنوز در مطالعات میان‌فرهنگی با نمونه‌های ایرانی بررسی نشده‌اند.

کار شما درباره نمونه‌های WEIRD تأثیر بسیار زیادی در آشکار کردن محدود بودن مبنای تجربی روان‌شناسی داشته است. با نگاه به ادبیات علمی پس از انتشار مقالات اولیه شما درباره WEIRD، آیا فکر می‌کنید روان‌شناسی جریان اصلی واقعاً شیوه‌های نمونه‌گیری خود را به‌طور اساسی تغییر داده است، یا این رشته صرفاً ادبیات تازه‌ای برای سخن گفتن درباره این مسئله آموخته، بدون آنکه اصلاح ساختاری عمیقی صورت گرفته باشد؟ (توضیح مصاحبه‌کننده: WEIRD، سرواژه پنج واژه Western, Educated, Industrialized, Rich, Democratic است و به جوامع غربی، تحصیل کرده، صنعتی، ثروتمند و دموکراتیک اشاره دارد؛ جمعیت‌هایی که بخش بزرگی از پژوهش‌های روان‌شناسی بر نمونه‌هایی از این‌ها انجام شده است.)

همیشه این موضوع برای من آزاردهنده بوده است که روان‌شناسی در طول تاریخ نظریه‌هایی جهان‌شمول مطرح کرده‌د که کنار آن‌ها نیز روایت‌آماده‌ای ارائه داده است مبنی بر این که فرایندهایی که ما مطالعه کرده‌ایم، لابد در دشت‌های آفریقا تکامل پیدا کرده‌اند، بدون آنکه زمان زیادی صرف بررسی شواهد مربوط به جهان‌شمول بودن آن‌ها شود. خوشحالم که مقاله ما درباره افراد WEIRD ظاهراً کمک صحبت کند. یکی از رویه‌های مفیدی که مشاهده می‌کنم پدید آمده، این است که اکنون برای نویسندگان رایج‌تر شده است – و اغلب باید بخش قابل توجهی از بحث‌های کلاسی را بر این موضوع متمرکز کنند که فرهنگ‌های دیگر ممکن است تا چه اندازه متفاوت باشند، زیرا قطعاً نباید فرض کنیم که این تقابل دوگانه درباره دیگر نقاط جهان نیز صدق می‌کند.

مشتاقم ببینم نظریه‌های جدیدی که شاید بتوانند با دقت بیشتری توضیح دهند فرهنگ‌ها چگونه با ذهن‌ها ارتباط پیدا می‌کنند، چه خواهند بود.

«روان‌شناسی فرهنگی» اکنون در سراسر جهان به کتاب درسی استاندارد تبدیل شده است، از جمله در کشورهای مانند ایران که فرهنگ آن‌ها به‌سادگی در دسته‌های «فردگرایی غربی» یا «جمع‌گرایی شرق آسیایی» قرار نمی‌گیرد. تدریس چارچوب شما در چنین زمینه‌های فرهنگی ترکیبی یا «میان‌موقعیتی» چه خطرهایی دارد و استادان چگونه می‌توانند کتاب را با این شرایط تطبیق دهند تا از ناسازگاری یا ساده‌سازی بیش از حد جلوگیری شود؟

برای من دلگرم‌کننده است که «روان‌شناسی فرهنگی» در چندین کشور در سراسر جهان مورد استفاده قرار می‌گیرد. درست می‌گویید که کتاب بیش از اندازه بر تقابل میان کشورهای فردگرای غربی و کشورهای جمع‌گرای شرق آسیایی تأکید دارد. این تأکید بیش از حد به این دلیل است که ادبیات روان‌شناسی فرهنگی، در مقایسه با دیگر مقایسه‌های میان‌فرهنگی، بیشتر به این تقابل پرداخته است. گمان می‌کنم یکی از دلایل آن این باشد که تعداد زیادی از دانشجویان شرق آسیایی در کشورهای غربی زندگی می‌کنند و این مقایسه برخی تفاوت‌های جالب را آشکار می‌کند، به‌ویژه در ارتباط با موضوعات مهم روان‌شناسی، مانند مفهوم خویشستن و شیوه‌های استدلال.

قطعاً احساس می‌کنم که درباره هر فرهنگ دیگری در جهان نیز به همان اندازه چیزهایی برای آموختن داریم و برای من دلگرم‌کننده است که پژوهش‌های میان‌فرهنگی از تمرکز صرف بر تقابل غرب و شرق فرتا رفته‌اند و پژوهش‌های تازه زیادی اکنون بر فرهنگ‌های دیگر متمرکز شده‌اند. هر ویرایش تازه کتاب درسی من، از جمله ویرایش پنجم، پژوهش‌های بیشتر و بیشتری را از خارج از تقابل غرب و شرق در خود جای داده است.

به نظر من استنادی که از این کتاب در زمینه‌های فرهنگی دیگر، مانند ایران، استفاده می‌کنند، باید بخش قابل توجهی از بحث‌های کلاسی را بر این موضوع متمرکز کنند که فرهنگ‌های دیگر ممکن است تا چه اندازه متفاوت باشند، زیرا قطعاً نباید فرض کنیم که این تقابل دوگانه درباره دیگر نقاط جهان نیز صدق می‌کند.

کتاب شما، «روان‌شناسی فرهنگی»، با این ادعای شناخته‌شده آغاز می‌شود که ذهن و فرهنگ به‌طور متقابل یکدیگر را شکل می‌دهند. برخی منتقدان می‌گویند این ادعا بیش از اندازه کلی است و این خطر را دارد که بیشتر به یک شعار تبدیل شود تا یک نظریه دقیق. چگونه از این ادعا در برابر انتقادهایی دفاع می‌کنید که آن را از نظر مفهومی مبهم یا ابطال‌ناپذیر می‌دانند؟

به نظر من استدلال اولیه ریچارد شوردر مبنی بر این که ذهن و فرهنگ به‌طور متقابل یکدیگر را شکل می‌دهند، تا حدی به‌عنوان نقطه آغاز مفهومی حوزه روان‌شناسی فرهنگی عمل کرد. بخش زیادی از پژوهش‌های پیشین واقعاً توضیح روشنی ارائه نمی‌کردند که چرا ممکن است تفاوت‌های میان‌فرهنگی در فرایندهای روان‌شناختی پدید بیایند و فکر می‌کنم این ایده چارچوبی فراهم کرد تا بتوانیم فهم چنین تفاوت‌هایی را آغاز کنیم.

ایده این است که افراد در بسترهای فرهنگی مشارکت می‌کنند و در جریان این مشارکت، به تدریج برخی از معنا‌های فرهنگ خود را در برداشت‌شان از خویشستن درونی می‌کنند. این امر به افراد امکان می‌دهد به شیوه‌هایی عمل کنند که با فرهنگ‌شان هماهنگ باشد و در نتیجه، احتمال بیشتری دارد که به رفتارهای سازگارانه منجر شود. به همین ترتیب، این دیدگاه نشان می‌دهد که فرهنگ‌ها به‌صورت تصادفی به وجود نمی‌آیند، بلکه تابعی از ایده‌هایی هستند که در میان یک شبکه مشخص از افراد به اشتراک گذاشته می‌شوند.

من قبول دارم که این تصور که فرهنگ‌ها ذهن‌ها را شکل می‌دهند و در عین حال فرهنگ‌ها از مشارکت شبکه‌هایی از ذهن‌ها پدید می‌آیند، تا اندازه‌ای مبهم است؛ اما به نظر من ابهام همچنین ناشی از آن است که پرسش در باره چگونگی ارتباط فرهنگ‌ها با ذهن‌ها، پرسشی به‌شدت گسترده است.

من این پرسش را چندان ابطال‌ناپذیر نمی‌دانم، زیرا مطالعات فراوانی وجود دارند که نشان می‌دهند ذهن افراد در فرهنگ‌های مختلف، به شیوه‌های گوناگونی با یکدیگر تفاوت دارد؛ همان‌طور که مطالعاتی نیز وجود دارند که نشان می‌دهند وقتی افراد زمانی را با یکدیگر سپری می‌کنند، فرهنگ‌ها شکل می‌گیرند. مطالعاتی که نتوانند چنین مواردی را نشان دهند، نظریه را ابطال خواهند کرد، یا دست‌کم نشان خواهند داد که این نظریه در چه مرزها و محدودوهایی صادق نیست.

من اطمینان دارم که علم همواره خود را اصلاح می‌کند و نظریه‌های تازه‌ای پدید می‌آیند که از نظریه‌های گذشته بهتر هستند. بنابراین

احساس کردن ما تأثیر می‌گذارند. با توجه به این موضوع، فکر می‌کنم روان‌شناسی مقدماتی باید از همان ابتدا این نکته را برجسته کند و نمونه‌هایی از تفاوت‌های فرهنگی نیز در سراسر دوره مورد توجه قرار گیرند.

با این حال، برخی حوزه‌های روان‌شناسی نسبت به حوزه‌های دیگر شواهد بیشتری از تغییرپذیری فرهنگی نشان می‌دهند و برخی پدیده‌ها نیز هنوز در میان فرهنگ‌های مختلف

مورد بررسی قرار نگرفته‌اند. همچنین بخش زیادی از آنچه از روان‌شناسی آموخته‌ایم، از مدل‌های حیوانی به دست آمده است و به نظر من این مدل‌ها همچنان مفید خواهند بود. (توضیح مصاحبه‌کننده: «مدل حیوانی» در پژوهش روان‌شناسی و علوم اعصاب به مطالعه فرایندهای رفتاری، شناختی یا زیستی در حیوانات برای فهم بهتر سازوکارهای مشابه در انسان گفته می‌شود.) به نظر من پدیده‌هایی که میان انسان‌ها و دیگر حیوانات مشترک هستند، اغلب می‌توانند جهان‌شمول‌تر فرض شوند، مگر این که داده‌ها خلاف این موضوع را نشان دهند.

از آن‌جا که کتاب شما تغییرپذیری فرهنگی را حتی در فرایندهای شناختی بنیادی مانند ادراک و اسناد نشان می‌دهد، برخی فیلسوفان روان‌شناسی فرهنگی را متهم می‌کنند که به سوی نسبی‌گرایی افراطی حرکت می‌کنند. (توضیح مصاحبه‌کننده: «اسناد» در روان‌شناسی به فرایندی گفته می‌شود که از طریق آن افراد علت رفتار خود یا دیگران را به عوامل شخصی، موقعیتی یا محیطی نسبت می‌دهند.) شما شخصاً مرز میان به‌رسمیت شناختن سالم و تنوع و انکار مسئله‌ساز هرگونه امر جهان‌شمول روان‌شناختی را کجا قرار می‌دهید؟

من قبول دارم که میان فهم این که یک فرایند روان‌شناختی مشخص جهان‌شمول است یا از نظر فرهنگی محدود، تنشی ذاتی وجود دارد. اما به نظر من این موضوع به فهم ما از ذهن انسان غنا می‌بخشد، نه این که ما را در مسیر نسبی‌گرایی افراطی قرار دهد. به‌طور کلی، شواهد مربوط به جهان‌شمولی در سطحی انتزاعی‌تر قوی‌تر هستند؛ برای مثال، انسان‌ها به دنبال پیوندهای زوجی بلندمدتی هستند که حول پرورش فرزندان شکل می‌گیرند. اما وقتی به شیوه‌های مشخص‌تری نگاه می‌کنیم که این فرایندها در فرهنگ‌های مختلف تحقق پیدا می‌کنند، تفاوت‌های بیشتری دیده می‌شود؛ برای مثال، از دواج عاشقانه در برابر از دواج ترتیب داده‌شده، یا از دواج چندزنی در برابر از دواج تک‌همسری. وجود شواهد مربوط

درباره جمعیت‌ها، فرهنگ‌ها یا موقعیت‌هایی غیر از نمونه مورد مطالعه نیز صادق باشد.) به نظر من این مفیدترین رویه تازه است، زیرا به‌طور طبیعی این پرسش را مطرح می‌کند که آیا یک پدیده باید تکرار شود و اگر چنین است، در چه نمونه‌هایی باید تکرار شود؛ و همین مسئله زمینه را برای پرسش‌های پژوهشی آینده فراهم می‌کند که دیگران ممکن است آن‌ها را دنبال کنند.

برداشت من این است که مشکل اصلی در گذشته، فرض گرفتن تعمیم‌پذیری بود و اکنون افراد بیشتر احتمال دارد هر ادعایی درباره تعمیم‌پذیری را مورد پرسش قرار دهند.

من پیشرفت محدودی را نیز در این زمینه می‌بینم؛ از جمله این که اکنون نسبت به گذشته شبکه‌های بین‌المللی بیشتری از پژوهشگران وجود دارند که به بررسی پرسش‌های پژوهشی می‌پردازند و همچنین رایج‌تر شده است که پژوهشگران در مقالات خود بیش از یک نمونه را وارد مطالعه کنند. اما از نظر من، حل گسترده‌تر این مشکل دشوار است، زیرا روان‌شناسان بیشتر با این شیوه آشنا هستند که نظریه‌های خود را بر اساس تعامل با افرادی که در اطرافشان حضور دارند مطرح کنند و معمولاً نیز فقط به نمونه‌هایی دسترسی دارند که به راحتی در دسترس هستند.

اگر حتی ادراک، استدلال، هیجان و انگیزش نیز از فرهنگ تأثیر می‌پذیرند، از ایده «روان‌شناسی عمومی» چه باقی می‌ماند؟ و سرانجام، در جهانی که نسل Z و نسل آلفا در محیط‌های فرهنگی و فناوری‌های کاملاً تازه رشد می‌کنند، یافته‌های کلاسیک روان‌شناسی تا چه اندازه هنوز درباره انسان امروز صادق‌اند؟

در این زمینه من نشان داده‌ام که برای این که روان‌شناسی به رشته‌ای بین‌المللی تبدیل شود، روان‌شناسان باید آموزش بیشتری در باره فرهنگ دریافت کنند و پرسش‌های پژوهشی نیز بیشتر از طریق شبکه‌های بین‌المللی پژوهشگران موردآزمون قرار گیرند.

اگر همان‌گونه که شما استدلال می‌کنید، فرایندهای اساسی شناختی، عاطفی و انگیزشی همگی تحت تأثیر فرهنگ قرار دارند، در این صورت چه چیزی از ایده «روان‌شناسی عمومی» باقی می‌ماند؟ آیا هنوز باید «روان‌شناسی مقدماتی» را به‌عنوان علمی جهان‌شمول تدریس کنیم، یا روان‌شناسی فرهنگی باید به چارچوب پیش‌فرض جدید تبدیل شود؟ به نظر من روان‌شناسی فرهنگی در برجسته کردن این نکته اهمیت زیادی داشته است که مایک گونه فرهنگی هستی‌میز و زمینه‌های فرهنگی‌ای که ما را احاطه کرده‌اند، بر نحوه اندیشیدن و